



# بدن اتوپایی

میشل فوکو

## بدن اتویایی

### میشل فوکو

جایی که پروست به آرامی، با نگرانی زمان‌هایی را که در آن‌ها چشم می‌گشاید تسخیر می‌کند: از همان جا، همان حین که چشمانم باز است، دیگر نمی‌توانم فرار کنم. نه آنطور که با آن می‌خکوب شده باشم، با این وجود نه می‌توانم تکان بخورم نه جابجا شوم، بلکه می‌توانم آن را تکان دهم، منتقلش کنم، جایش را تغییر دهم. تنها نکته این است: بدون آن نمی‌توانم حرکت کنم. نمی‌توانم جایی که آنجاست را ترک کنم، به عبارتی من، ممکن است هر جای دیگری بروم. می‌توانم به آن سوی جهان بروم؛ می‌توانم صبحگاه در زیر هر چیزی پنهان شوم، خودم را تا جایی که می‌شود کوچک کنم. من حتی می‌توانم بگذارم زیر آفتاب ساحلی ذوب شوم— آن همواره آنجا خواهد بود. جایی که من هستم. اینجاست، اما غیر قابل تصحیح: هرگز هیچ جای دیگری نیست. بدن من، همان ضد اتویا: که هرگز زیر آسمان‌های متفاوت نیست. در یک جای مطلق، در پاره‌ی کوچکی از فضا که در آن انگار بدن شده‌ام [faire corps]. بدن من، آن جای بی‌امان.

و چه می‌شد اگر تصادفاً با آن زندگی می‌کردم، آن هم در یک آشنایی قدیمی، همانطور که با یک سایه، یا با همه‌ی چیزهای روزمره‌ای که دیگر نمی‌بینم‌شان، مواقعی که زندگی غبارآلود شده، مانند آن دودکش‌ها، آن پشت‌بام‌ها که هر شب آسمان را در جوار پنجره‌ام می‌پوشانند؟ هر چه باشد هنوز هم، هر صبح: همان حضور، با همان زخم‌ها. در برابر چشمانم همان تصاویر انکارناپذیر در آئینه نقاشی می‌شوند، تحمیل می‌شوند: صورت لاغر، شانه‌های خمیده، نگاه خیره‌ی نزدیک‌بین، بدون مو— کاملاً بدترکیب. و در این شکل کریه از سرم، در این قفس که دوستش ندارم، باید خودم را آشکار کنم و شروع کنم به راه رفتن؛ از لابلای این جهنم باید حرف بزنم، ببینم و دیده شوم؛ زیر این پوست من خواهم پوسید.

بدن من: جایی‌ست که بدون رجوع به آن محکوم می‌شوم. و فکر می‌کنم همه‌ی این اتویاها علیه این بدن (گویی که بخواهند بدن را محو کنند) سر بر آورده‌اند. اعتبار اتویا همیشه تغییر شکل می‌دهد— اتویا زیبایی‌اش را مدیون چیست، شگفتی‌اش را چطور؟ اتویا جایی خارج از همه‌ی جاها است، جایی است که در آن بدنی بدون بدن خواهم داشت، بدنی زیبا، بدنی شفاف، آشکار، درخشان، سریع، خارق‌العاده در قدرت‌ش، با استمرار نامتناهی. مهارناپذیر، پنهان، ایمن— صراحتاً می‌توان گفت که نخستین اتویا، همانی که عمیق‌ترین ریشه‌ها را در قلب انسان‌ها داشته، اتویای یک بدن غیر مادی است.

سرزمین پریان، سرزمین گورزادان، اجنه، جادوگران — بسیار خوب، سرزمینی که بدن‌ها در آن با سرعت نور جابجا می‌شوند؛ سرزمینی که در آن زخم‌ها با زیبایی‌ای معجزه‌گون در یک چشم به هم زدن التیام می‌یابند. سرزمینی که شما می‌توانید در آن از بالای یک کوه سقوط کنید و سرانجام خود را دوباره سالم بیابید. سرزمینی که در آن هر وقت که بخواهید مرئی می‌شوید، و نامرئی می‌شوید هر وقت که به آن میل بورزید. اگر اینجا سرزمین داستان‌های پریان باشد، پس من می‌توانم شهسوار دلربایش باشم، و همه‌ی پسران زیبایش همچون خرس کثیف و پشمالو شوند.

اتوپایی نیز برای محو کردن بدن‌ها ساخته شده. این اتوپیا سرزمین مردگان، سرزمین آن شهرهای اتوپایی باشکوه به جا مانده از تمدن مصری‌ها است. با این وجود، مومیایی چیست؟ بسیار خوب، مومیایی، اتوپییای بدنی انکارشده و تغییرشکل یافته است. مومیایی، بدن اتوپایی عظیمی است که در برابر زمان ایستادگی می‌کند. جایی که تمدن مایسنه‌ای نقاب‌های طلایی را روی چهره‌ی پادشاهان مرده می‌انداخت. اتوپییای بدن‌هایشان، اتوپییای باشکوه، قدرتمند و خورشیدوار از هیبتی خلع سلاح شده. از قرون وسطی تا کنون نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، مقبره‌ها، تندیس‌های خوابیده‌ی همیشه‌ساکنی وجود داشته‌اند تا نگذارند جوانی بیش از این از دست برود. امروزه که مکعب‌های مرمری ساده، بدن‌های هندسی شده در سنگ، شکل‌هایی مرتب از مرمر سفید بر روی تخته سیاهی بزرگ در قبرستان‌ها وجود دارند، ناگهان بدن من در این شهر اتوپایی مردگان جامد می‌شود همچون یک چیز، جاودانه می‌شود همچون خدا.

اما گویا یک‌دنده‌ترین، قدرتمندترین اتوپیا که ما توپولوژی افسرده‌ی بدن را به وسیله‌ی آن محو می‌کنیم، از شروع تاریخ غرب به این سو وجود داشته، که ما را با اسطوره‌ی عظیم روح تغذیه کرده است. روح در بدنم به معجزه‌آسازترین شکل عمل می‌کند: آنجا هم ماندگار شده، و هم می‌داند که چگونه فرار کند. از بدن فرار می‌کند تا چیزها را از خلال پنجره‌ی چشمانم ببیند. وقتی که می‌خواهم فرار می‌کند تا رویا ببیند، وقتی که می‌میرم فرار می‌کند تا ادامه دهد. زیباست، روح من: خالص است، سفید است. و در صورتی که بدنم بدنی گل‌آلود و همیشه نه آنقدرها پاک \_ بخواهد آن را آلوده کند، آنجا همواره تدبیری<sup>۱</sup> خواهد بود، همواره قدرتی خواهد بود، آنجا هزار نشان مقدس خواهند بود که روحم را در همان خلوص اولیه‌اش دوباره احیا کنند. زمانی که بدن فرسوده‌ام شروع به پوسیدن می‌کند، روحم، دیرزمانی باقی خواهد ماند، خیلی بیشتر از آن. روحم زنده باد! این بدنم است که روشن، خالص، پارسا، چابک، محرک، گرم و باطراوت می‌شود. این بدنم است که صاف، خنثی و گرد می‌شود مانند یک حُباب کُفین.

آنجاست که تو آن را داری. بدنم، به خاطر این اتوپیاها ناپدید شده است. ناپدید شده است همچون ناپدید شدن شعله‌ی شمعی که خاموش می‌شود. روح، مقبره‌ها، اجنه و پریان، مخفیانه آن را گرفتند، با تردستی ناپدیدش کردند، سنگینی‌اش را، زشتی‌اش را خاموش کرده، و آن را جاودانه و خیره‌کننده به من پس دادند.

اما در حقیقت، بدن من به این راحتی‌ها تقلیل نمی‌یابد. با این همه، خودش، گنجینه‌های وهم‌گون

---

۱. virtus یا virtus در فارسی می‌توان آن را به «لیاقت و استعداد»، «پاکدامنی»، «قدرت و توانایی»، «دلیری» و ... برگرداند. داریوش آشوری در ترجمه‌ی کتاب «شهریار» ماکیاولی آن را به «هنر» برگردانده است، در اینجا این معادل‌ها کارا نخواهند بود. از آنجایی که فوکو بیشتر سوبه‌های دورنگرانه و حيله‌گرانه‌ی ویرتو را در نظر داشته، ما برای ویرتو معادل «تدبیر» را انتخاب کردیم. م.

خاص خود را دارد. هم‌چنین، جاهای بدون جا را دارد، و جاهایی حتی عمیق‌تر، حتی یک‌دنده‌تر از روح، از مقبره و از جادوگری جادوگران. غارها و گنبد‌های خاص خود، منزل‌گاه‌های ناشناخته، و کرانه‌های درخشان خود را دارد. برای مثال سرم، سر من: چه غار عجیبی که به سوی جهان خارج با دو پنجره گشوده می‌شود. دو گشایش— من از آن مطمئنم، چون آنها را در آینه می‌بینم، و چون می‌توانم یکی یا دیگری را جداگانه ببندم. و اکنون، فقط یک گشایش وجود دارد— زیرا آنچه من در مواجهه با خودم می‌بینم تنها یک منظره‌ی پیوسته است، بدون هیچ گسست یا خلای. داخل این سر چه رخ می‌دهد؟ بسیار خوب، چیزها در آن خانه کرده‌اند. داخل می‌شوند— و مطمئنم که چیزها توی سرم می‌روند زمانی که نگاه می‌کنم، زیرا خورشید، همان حین که بسیار درخشان است و کورکننده بر چشمانم می‌تابد، درست پشت مغزم را می‌دزد. و هنوز، چیزهایی که توی سرم رفته‌اند، خارج باقی مانده‌اند، چون هنوز در برابرم می‌بینم‌شان، و باید بدون وقفه جلو بروم تا بتوانم به پای آن‌ها برسم.

بدن غیر قابل ادراک، بدن نفوذپذیر و مبهم، بدن گشوده و بسته، در یک معنا، بدن اتویپایی؛ بدن مطلقاً مرئی. من تمام آنچه را که دیگران در نگاه‌های دقیق‌شان واری می‌کنند خوب می‌شناسم، و همه‌ی آنچه را مخفیانه پاییده می‌شود، مراقبت می‌شود، غافلگیر می‌کند؛ حتی زمانی که کمترین انتظارش را دارم. هر آنچه دارد برهنه می‌شود را می‌شناسم. و اکنون همین بدن، که هم بسیار مرئی است، و هم نادیده گرفته شده، به تسخیر نوعی نامرئییت درآمده که هرگز توان گسستن از آن را ندارم. این جمجمه، پشت جمجمه‌ی من. می‌توانم حسش کنم، درست آنجا، با انگشتانم. اما آیا می‌توانم ببینمش؟ هرگز. این پشت را، زمانی که روی یک تشک راحتی لم داده‌ام، یا روی یک کاناپه دراز کشیده‌ام می‌توانم حس کنم، و ممکن است گاهی بتوانم گیرش بیاندازم و ببینمش، اما فقط با ترفند آینه. و این شانه چیست؟ که این‌طور با دقت حرکات و موقعیت‌هایش را می‌شناسم، اما هرگز بدون کج و معوج کردن خودم توان دیدنش را نخواهم داشت. بدن شبیحی که تنها در سراب آینه، و نهایتاً در شکلی تکه‌پاره شده آشکار می‌شود— آیا واقعا به اجنه و پریان، و به مرگ و به روح، نیاز دارم تا بتوانم به شکلی هم‌زمان هم مرئی و هم نامرئی باشم؟ همچنین، این بدن نور است: آشکار است، شفاف است. هیچ چیز کمتر از بدنم چیز نیست [هیچ چیز ناچیزتر از بدنم نیست]: می‌دود، عمل می‌کند، زندگی می‌کند، میل می‌ورزد. رها بدون مقاومتی، می‌گذارد نیاتم آن را در نوردند. قطعاً. اما در طول روز زمانی که آسیب می‌بینم، زمانی که زخم کوچکی روی شکمم ایجاد می‌شود زمانی که سینه و گلویم می‌گیرد، مسدود می‌شود، پر از سرفه می‌شود. تا روز که دندان درد ته دهانم، دیوانه‌ام می‌کند. و سپس. باز می‌ایستم تا آشکار شوم، تا شفاف شوم و الخ. من چیز می‌شوم... یک معماری خارق‌العاده و ژرف‌بین.

نه، راستش، نه به جادو نیاز است، نه به افسون، در من برای آشکار و مبهم بودن، برای مرئی و نامرئی بودن، برای زندگی و چیز بودن، هیچ نیازی نه به روح، نه به مرگ نیست. در من برای اتویپا بودن، همین که یک بدن باشم، کافی است. همه‌ی آن اتویپاها که من به وسیله‌ی آن‌ها از زیر بار بدنم شانه خالی کردم— به سادگی تمام، الگو و نخستین عمل‌کرد خود را داشتند، آنها برای خود زادگاهی داشتند، آن هم در خود بدنم. به راستی که اشتباه کردم وقتی گفتم اتویپاها علیه بدن شکل می‌گیرند و سپس برای محور آن عازم می‌شوند. آنها از خود بدن زاده شدند، و شاید بعدها علیه آن شکل گرفتند.

در هر حال، یک چیز مسلم است: که بدن انسان، کنشگر اصلی در همه‌ی اتوپیاها است. با این وجود، آیا یکی از کهن‌ترین اتوپیاها که انسان‌ها در باره‌اش برای هم داستان‌ها ساخته و تعریف کرده‌اند، رویای یک بدن غول‌آسا و عظیم نیست که می‌تواند فضا را در بر بگیرد و بر جهان چیره شود؟ این اتوپیای کهن غول‌ها است که در دل همه‌ی افسانه‌های اروپایی، افریقایی، در اقیانوسیه، در آسیا می‌توان یافت— این افسانه‌ی کهن که برای مدت‌های طولانی، از پرومته تا گالیور، تخیل غربی را تغذیه کرده است.

بدن زمانی که به نقاب‌ها، آرایش، و خالکوبی‌ها تبدیل می‌شود، نیز کنشگر اتوپیایی فوق‌العاده‌ای است. گذاشتن یک نقاب، آرایش کردن، خالکوبی کردن کسی، معادل با تصاحب بدنی دیگر نیست، یا فقط کمی زیباتر شدن، آرایشی زیباتر داشتن، یا به آسانی قابل شناسایی بودن نیست. خالکوبی، آرایش یا نقاب زدن احیانا چیزی دیگر است: در ارتباط قرار دادن بدن با قدرت‌های رازورانه و نیروهای نامرئی. نقاب، رد خالکوبی، نقاشی صورت— آنها روی بدن یک زبان کامل را کار می‌گذارند، یک زبان به تمامی معماگون، یک زبان کامل که کد می‌شود، راز می‌شود، مقدس می‌شود، زبانی که خشونت خدا، قدرت خاموش امر مقدس، یا سرزندگی میلی را بدن روا می‌دارد. نقاب، خالکوبی، آرایش: آنها بدن را درون فضایی دیگر قرار می‌دهند. آنها بدن را به جایی هدایت می‌کنند که دیگر بی‌واسطه درون جهان نیست. آنها از این بدن، پاره‌ای از یک فضای خیالی می‌سازند، که در آن قرار است با عالم الهیات یا با عالم دیگری مرتبط باشد، جایی که فرد به دست خدایان، یا کسی که همین الان اغوا شده، تسخیر می‌شود. در بسیاری از موارد نقاب، خالکوبی، آرایش، عملکردهایی هستند که بدن با آنها از فضای مناسب‌کننده شده و به درون فضایی دیگر پرتاب می‌شود. برای مثال به این داستان قدیمی ژاپنی، و روشی که یک هنرمند خالکوب از بدن زن جوان می‌سازد گوش کنید، او می‌خواهد جهانی را طی کند که متعلق به ما نیست:

خورشید بامدادی بر روی رودخانه تایید، در حالی که آتلیه‌ی هشت‌متری<sup>۱</sup> را با نور درخشان می‌کرد. پرتوهای بازتابیده از سطح آب، امواج ملایم طلایی‌رنگی را بر صفحات لغزان کاغذی و به روی چهره‌ی دختر که به خوابی عمیق فرو رفته بود نقاشی کردند. سایکیچی درها را بسته و ابزار آلات خالکوبی‌اش را برداشته بود، اما برای مدتی که در درگاهی نشسته بود، مجذوب زیبایی خارق‌العاده‌ی دختر شد. او با خود اندیشید که هرگز از غرق شدن در صورتک متین دختر، خسته نخواهد شد، همچون مصریان باستان که سرزمین باشکوه خود را با هرم‌ها و ابول‌هول‌ها آراسته بودند، او نیز در حال آراستن پوست صاف این دختر بود. بلافاصله قلم‌مو را برداشت و آن را محکم میان انگشت شست و دو انگشت آخری دست چپش نگه داشت، نوک آن را به پشت دختر مالید و با قلم سوزنی‌ای که در دست راست داشت، چینش یک طرح را آغاز کرد.

و اگر در نظر بگیریم که پوشش، مقدس یا ناسوتی، دینی یا زمینی، به فرد اجازه می‌دهد که به فضای محصور راهب، یا به شبکه‌ی نامرئی جامعه، وارد شود آنگاه می‌بینیم که هر آنچه بدن را لمس می‌کند— نقاشی‌ها، رنگ‌ها، سربندها، تاج‌ها، لباس‌ها، یونیفرم‌ها، همه‌ی اینها— سبب می‌شود که اتوپیا‌های

۱. مت در ژاپن واحد مساحت است، هشت‌متر هم‌ارز با مربعی است که طول ضلع آن سه متر و شصت و چهار سانتی‌متر است. م.

محبوس در بدن به شکلی محسوس و رنگارنگ شکوفا شوند. و شاید پس از آن، باید از قله‌ی پوشش‌ها پایین بیایید— شاید باید خود گوشت را به دست آورید، و سپس خواهید دید که در برخی موارد حتی زمانی که خود بدن، قدرت اتوپیی‌اش را علیه خودش به کار می‌گیرد، باعث می‌شود که سراسر فضای امر دینی و امر مقدس، سراسر فضای جهان دیگر، همه‌ی فضای جهان مغایر، وارد فضایی شوند که برای بدن کنار گذاشته شده‌اند. پس بدن، در مادیتش، در گوشتش، محصول فانتاسم‌های خودش خواهد بود. با این وجود، آیا بدن رفاص دقیقاً درون بدنی وجود ندارد که در همه‌ی فضایی که نسبت به بدن هم درونی و هم بیرونی است، باد می‌کند؟ مخدری‌ها چگونه؟ یا تسخیرشده‌ها؟ تسخیرشدگان، که بدن‌هایشان جهنم می‌شود؛ بدنمان، که بدن‌هایشان رنج می‌شود، رستگاری، رهایی، یک بهشت خونین. در واقع، قبل از این باورم احمقانه بود که بدن هرگز جای دیگری نبود، که بدن در یک اینجایی غیرقابل تصحیح بود، و اینکه بدن خود را در ضدیت با همه‌ی اتوپیی‌ها قرار داد.

در واقع، بدنم، همیشه جایی دیگر است. به همه‌ی جاهای دیگر جهان گره خورده است. راستش، در جای دیگر است نه در جهان، زیرا آنچه که چیزها در آن چیده می‌شوند را احاطه کرده است. با آن در ارتباط است— و با آن همچون با یک شهریار در ارتباط است— به گونه‌ای که نسبت به جای دیگر است که، پایین، بالا، راست، چپ، جلو و عقب، نزدیک و دور وجود دارند. بدن نقطه‌ی صفر جهان است. آنجا، جایی که مسیرها و فضاها به هم می‌رسند، بدن هیچ‌جا نیست. بدن در قلب جهان است، این هسته‌ی ریز اتوپیی‌ای که از طریقش رویا می‌بینم، حرف می‌زنم، پیش می‌روم، خیال می‌کنم، چیزهایی را که در جای‌شان ادراک می‌کنم، و همچنین با قدرت نامحدود اتوپیی‌های خیالی‌ام نفی‌شان می‌کنم. بدن من مانند شهر خورشید است. هیچ جایی ندارد، اما متعلق به جایی است و از همین جاست که همه‌ی جاهای ممکن، واقعی یا اتوپیی‌ای، سر بر می‌آورند و ساطع می‌شوند.

با این وجود، زمان زیادی می‌برد تا کودکان بفهمند که یک بدن دارند. برای ماه‌ها، برای بیشتر از یک سال، آنها تنها بدنی ناپدید شده از جنس دست و پا، حفره‌ها و سوراخ‌ها دارند. و همه‌ی آن تنها در تصویر آئینه‌سازمان می‌یابد، گویی که فقط در تصویر آئینه بدن می‌شود. غریب‌تر اینکه هومر یونانی‌ها هیچ واژه‌ای برای نامیدن انسجام بدن نداشت. این نیز به همان اندازه متناقض است که، روی دیوارهایی که هکتور و هم‌زمانش در مواجهه با تروی از آن‌ها دفاع می‌کردند، هیچ بدنی وجود نداشت. در آن‌ها بازوهای برافراشته، سینه‌های پر دل و جرات، پاهای چابک، کلاه خودهای در حال درخشش بر فراز سرها حضور داشت— هیچ بدنی اما آنجا نبود. واژه‌ی یونانی برای بدن در هومر فقط برای نامیدن جسد پدیدار می‌شود. جسد و به دنبال آن، جسد و آئینه‌اند که به ما یاد می‌دهند، و یا دست‌کم می‌شود گفت که به یونانی‌ها یاد دادند و امروز به کودکان یاد می‌دهند— که ما بدن داریم، که این بدن یک فرم دارد، که این فرم یک خط بیرونی دارد، که در این خط بیرونی یک ضخامت، یک وزن هست. خلاصه اینکه، بدن جایی را اشغال می‌کند. آئینه و جسداند که فضایی را برای تجربه‌ی اتوپیی‌ی آغازین و بنیادین بدن تعیین می‌کنند. آئینه و جسد اند که سرکوب می‌کنند، و فرو می‌نشانند، و مسدود می‌کنند، این غضب اتوپیی‌ی عظیم که بدن‌هایمان را هر لحظه ویران می‌کند و ناپدید می‌سازد. به خاطر این‌هاست، به خاطر آئینه و جسد، که بدن ما اتوپیی‌ی ساده و خالصی نیست. و هنوز، اگر تصور کنید که آینه در یک فضای دسترس‌ناپذیر برای ما قد علم می‌کند، و

اینکه ما هرگز نمی‌توانیم در جایی باشیم که جسدمان آنجاست؛ اگر این‌طور فکر کنید که آئینه و جسد خودشان در یک جای دیگر سخت و استوار قرار دارند، در خواهید یافت که فقط اتوپیاها می‌توانند خودشان را در یک چشم به هم زدن هم احاطه کنند، و هم پنهان کنند، اتوپیای ژرف و شهریارانه‌ی بدن ما.

هم‌چنین باید گفت که عشق‌بازی، حسی است که در آن بدن یک فرد، خودش را احاطه می‌کند. عشق نوعی وجود داشتن در خارج از همه‌ی اتوپیاها است، همراه با تمام سرنوشت آن فرد، در میانِ دستانِ دیگری. همین‌که انگشت‌های دیگری، روی بدن‌تان می‌لغزد، همه‌ی قسمت‌های نامرئی بدن‌تان به وجود می‌آیند. در برابر لب‌های دیگری، لب‌های‌تان حساس می‌شوند. در برابر چشمان نیمه‌بسته‌ی او، چهره‌ی شما به نوعی ایمان می‌رسد. سرانجام، آنجا نگاه خیره‌ای‌ست برای تماشای پلک‌های بسته‌تان. عشق، هم شبیه به آینه و هم شبیه به مرگ است — اتوپیای بدن‌تان را فرومی‌نشانند، آن را خاموش می‌کند، آرامش می‌کند، در برش می‌گیرد گویی که درون یک صندوق باشد، مسدود و مهر و مومش می‌کند. به همین خاطر است که عشق ارتباط بسیار نزدیکی با وهم آئینه و تهدید به مرگ دارد. و با وجود این دو چهره‌ی خطرناک که عشق را احاطه کرده‌اند، ما هنوز عشق‌بازی را بیشتر و بیشتر دوست داریم، چرا که در عشق بدن اینجا هست.

ترجمه‌ی آوات پور عبداللہی